

لاری کرمانشاہی

کوچ فاشکیب



- دنبال نخود سیاه می گردی؟!..  
تخم کربه زره پیدا می شه ،  
ولی دریغ از به مشت خام کوا..  
- اگه کمی گندم هم باشه کارم راه می افته .  
- دلم میسوزه که همیشه کاری برات انجام بدم .  
به فاطمه ی زهرا قسم ،  
یه دانه ی کندم تو زندگیم پیدا نمیشه .  
به کد خدا گفتم از شهر گندم بخره!..  
گذشت زمانیکه تو خانهای دهاتای جماعت گندم  
و گاودانه پیدا میشد ...

« از متن کتاب »

شماره ی ثبت در کتابخانه ی ملی

---

۱۸۰۵۶ - ۲۵۳۶/۱۱/۴



اردیبهشت ماه ۲۵۳۲

چاپ اول

---

سازمان مرجان

# کوچ ناشکیب

داستان دراز

لاری کرمانشاهی



سازمان چاپ و انتشارات مرجان

تهران - صندوق پستی ۲۴۹

## مشخصات کتاب :

کوچ ناشکیب	:	داستان دراز - قطع رقیمی ( ۲۲ × ۱۴ )
نویسنده	:	چاپ سربی - حروف ۱۸ نازک
طرح روی جلد	:	لاری کرمانشاهی
عکس نویسنده از	:	نوش زاد
خطها از	:	استودیو عکاسی ونوس ( واحدی )
کلیشه و گراوراز	:	میرخانی - کیمیا قلم
حروف چینی از	:	گراورسازی خواندنیها - خرد
چاپ افست	:	چاپخانه‌ی آشنا
چاپ رنگی روی جلد	:	چاپخانه‌ی آیدا
صحافی از	:	چاپخانه‌ی آیدا
تعداد صفحات	:	صحافی مینو ( محمد خدنگی )
تعداد چاپ	:	۶۴ صفحه
کاغذ متن	:	۵۰۰۰ نسخه
کاغذ پشت جلد	:	۹۰ گرمی سپید ایرانی ( شرکت پارس )
ادیت و تصحیح کتاب از	:	۲۷۰ گرمی گلاسه‌ی ژاپونی
صفحه بندی و حروفچینی	:	دکتر ناصر حاکمی
ارزش	:	حسن گلخطاب
	:	با جلد لوکس و کاغذ سپید
	:	۳۱۵ ریال

## چاپ اول :

کلیه‌ی حقوق محفوظ و مخصوص ناشر  
و سازمان مرجان ، تهران - صندوق پستی ۲۴۹  
تنظیم سناریو و تهیه‌ی فیلم از داستان این کتاب کلاوجز آمنوط به اجازه‌ی قبلی از  
سازمان مرجان است .

ہدیہ کی مرجان

تقدیم بہ شما



## مقدمه‌ی نویسنده

بین « بیستون » و « صحنه » دشت « چم جمال » قرار دارد و جریان رودخانه‌ی « گاماساب » به این دشت امکان کشاورزی ویژه‌ای بخشیده است . در گذشته‌ی نزدیک ، کشاورزی چم جمال بیشتر گندم بود و نوعی برنج پست ، اما امروز بیشتر چغندر قند کشت میشود .

بجز روستاهائی که در جوار شاهراه واقع شده‌اند ، بقیه کوره راه هائی باریک و مال رو دارند که فقط تراکتور و جیب قادر به عبور از آنها هستند . بخصوص در سه فصل باران‌زا که عبور از آنها شاق‌تر و دشوارتر میشود ، راه « جیحون آباد » بهترین راهی است که از شاهراه مشتق میشود و پس از عبور از « دولت آباد » و جیحون آباد و « احمد آباد » به « گرگسار » ختم میشود .

روستای دولت آباد با شاهراه فقط چهار صد متر یا کمتر فاصله



دارد و بهمین دلیل نسبت به روستائی آنسویس که در حصار کوه‌های عبوسی که مثل دیوارچین امتداد دارند، کیفیت بهتری دارد. دولت آباد مدرسه دارد. برق دارد و آنتن رادیو و تلویزیون هم بر بام‌های گاه‌گلیش فراوان است ....

بر فراز تپه‌ای که دولت آباد را با ترانس برق و آنتن تلویزیون از شاهراه پنهان میدارد، نگاهی به بستر پرشن رودخانه انداختیم که سیلاب پر تلاطم بهاری فروکش کرده و رشته‌ی آب ناچیزی میرفت تا به گاماسب به پیوندد و درکناره‌های آن تاجائی که دیده میشد اثری از فعالیت آبیاری به چشم نمیبخورد. پس از دولت آباد، دشت وسیع و پرفرازونشیبی با فرکن‌های بسیاروانبوه شقایق مست که از شمال و جنوب به دورشته کوه ختم میشود و روستاهائی محقر در دو جهت شمالی و جنوبی دشت، حزن‌انگیز و بی‌رونق به چشم میخورند و در انتهای دشت «جیحون آباد» با زیارتگاه و مسجدش که به شکل آرامگاه «سلطان محمد خدا بنده» بنا شده است، آباد و پررونق است که رونق و آبادانیش مدیون عقاید خاص اهل حق‌های بومی آن است. و اما مورد بحث ما روستای «بان‌مله» است که بر فراز منتهی‌الپه شیب ملایمی که از رودخانه آغاز میشود و به سینه‌ی کوه ختم میشود، مرموز و ترس‌آفرین است.

البته کسانی از مشاهده‌ی کیفیت «بان‌مله» دستخوش ترس میشوند که مرنوشت «بان‌مله» را میدانند: در غیر این صورت

دهکده‌ای دیده میشود با ظاهری آباد . يك سوآل پیش می‌آید :

« پس چرا جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد؟!... »

پا به کوره راهی گذاشتیم که از راه باریک « جیحون آباد » جدا میشود ، خیلی زود دچار اضطراب شدیم ، بهتر است هیجان بگویم . همان هیجانی که عارض کسانی میشود که برای دیدن قصرهای فتودالی و مرموز راه می‌افتند . قصرهایی که آوازه‌ی ارواح و اشباح آنها پشت ساده‌لوحان را لرزاند است .

« بان‌مله » تا همین چندسال پیش روستای آباد و پررونقی بود با جمعیتی در حد نصاب ، اما ناگهان کوچ شروع شد ، تابان‌مله دچار چنین عاقبت ترسنده‌ای شد . ظاهر امر طوری بود که فکر میکردیم با يك شوخی یا چیزی در این حد روبرو هستیم ، میگفتیم . آن ساختمان مدرسه که دایر و بی‌نقص دیده میشد . آن هم خانهای ده .

اما این حرف‌ها خود گول زنی بود . پس آن‌همه زمین‌بایر که علف‌های هرزه و شقایق بی‌حسابش يك زیبایی شیطانی ایجاد کرده بود چه؟! .. راه باریک و پرپیچ « بان‌مله » که جاپاهای ما بر خاک نارین و نرمش به‌گونه‌ی روی برف ، جام‌پماند چه؟! ...

عاقبت رسیدیم . منتظر و مضطرب از اینکه « خرم‌شیر » باغرش سهمگینش به پیش‌بازمان می‌آید و اضطراب ، با مشاهده‌ی دیوارهای آجری و بی‌دروپنجره‌ی مدرسه که جابجا از رطوبت سپیدی میزد ،

تشدید شد .

ساختمان مدرسه با دیوارهای آجری و پله‌های سمتی چنان مینمود که در انتظار آموزگار و بچه مدرسه‌ای‌ها جان بسر شده است و تنها پنجره‌ی آن ، مقابل ماور و به دشت پر شقایق ، چنان مینمود که فریاد میکشید : « پس بچه‌ها؟ .. معلم‌ها؟ .. اینها کجا هستند؟. »

دیوارهای داخلی اتاق درس هنوز سپید مانده بود . فقط رگه‌های زرد و تیره‌ی ناشی از نفوذ آب باران بود که جابجاده میشد . روی دیوار با ذغال یا آلت تیزی مثل چاقو یا میخ ، نوشته بودند : « دیروز خانهای عمو سیف‌اله هم کوچ کرده‌ن . آدم دلش میگیره . حالا درست نصف مردم بان‌مله به شهر رفتن . »

و عکس حیوانی شبیه الاغ که کله‌ای به شکل شیر داشت چندجا کشیده شده بود . و در جایی حك شده بود : « آقا معلم میگوید «خرم شیر» دروغ است ، ولی عمه سکینه هم قسم خورده که با چشم خودش خرم شیر را دیده است . » از آن همه غم و شکوه که بر دیوار نقش بسته بود دلم گرفته . بجز گله‌گزاری از دست دادن معلم و دوستان که با دست‌های کوچک و مهربان‌شان آنچه را که شعور بی‌آبش‌شان حکم کرده است بر دیوار نوشته بودند ، واقعیت دردناکی را که بزرگترها از درك آن عاجز بوده‌اند بیان کرده‌اند....

واقعیت « کوچ ناشکیم » و بی‌رویه‌ای که آینده‌ی آنها را به تباهی میکشد .

بان‌مله را چنان چول و ترسنده دیدیم که میگفتیم دريك قریه‌ی جنگ زده شبیه دهکده‌های فلسطینی یا اروپای زمان جنگ هستیم. درها و پنجره‌های چوبی روستائی را جریان باد متلاشی ساخته و تیره‌های سقف شکم زده ، و خاك سقف اتاق‌ها بر کف شان توده شده بود .

شایع است « بان‌مله » به واسطه‌ی موقعیت خاص جغرافیائی که دارد ، باعث ظهور و رشد حیوانی مهیب و آدم‌خوار است به اسم « خرم‌شیر » که کله‌ای به شکل سرشیر دارد و پیکری مثل الاغ ، که شب‌ها ، به ویژه شب‌هایی که ماه پنهان است ، از کنام خویش خارج میشود . حتی عده‌ای معتقدند که این هیولا گاهی تغییر شکل میداده و در کسوت آدمی وارد خانه‌ی این و آن میشده است . عده‌ای مدعی هستند که جای سم‌های پولادین این هیولا حتی بر سنگ خارا هم میماند ، اما ما حتی بر خاك‌های سترون دشت هم نشانی از جای پای خرم‌شیر ندیدیم . روز را به شب رساندیم ، اما بجز واقعیت ... بجز آنچه که باید در روستائی مثل بان‌مله باشد ، چیز دیگری ندیدیم . ناچار ماندیم تا راز پنهان را در شب جستجو کنیم . باد میوزید ، اما ملایم و لذت‌بخش . شب داشت به نیمه میرسید و من در سکوت شیرین شب غرق بودم و ظلمت را حس نمی‌کردم که برفضای گسترده‌ی شب پهن شده بود ، اما شب را کاملا احساس میکردم و آوای دلنشینی را آن‌چنان به وضوح می‌شنیدم که فکر میکردم دورودخانه‌ی

عظیم از برف آب‌های بهاری، در دوسویم جریان دارد و پچ پچ و نجوایش مرا در رخوتی نشئه آمیز فرو میبرد. هرچه بیشتر در شب غرق میشدم تمرکز فکری بهتری می‌یافتم: «چرا بردیوارهای اتاق درس، فقط سخن از عمه و مادر و خاله رفته بود؟!...» و تداعی حرکات پیرمرد و ارفته‌ای که دوروز قبل دیده بودم... در «صحنه»؛ کنار دیوار يك مدرسه، تخم‌های آفتاب‌گردان می‌فروخت... مرا سخت تکان داد... رابطه‌ی عمیق و انکارناپذیری بین ادعای پیرمرد و نوشته‌های روی گچ دیوار اتاق درس می‌دیدم. پیرمرد با آن چشم‌های ریزه و نم‌نم‌مویش گفت: «ای آقا، دردهی مثل بان‌مله که شکل قلعه‌ی سنگباران داره، وقتی مرد نباشه، زن‌ها خیلی حرف درمیارن. اول بهار که میشه مردها میزدن به چاك... کشت و کار و این چیزا که مفهومی نداشت... آخرای پائیز سروکله‌شان پیدا میشد... درست مثل گله‌ای که برای چرا به کوه و بیلاق رفته باشه. ای آقا... اگه بدانی تب رادیو ضبط، ماشین‌ها چه بلایی سر مردم آورده بود. فرهنگ روستائی جدید... ره آورد خانمان براندازی که تحفه‌ی تکنولوژی مخرب و تأثیر غلط و نامطلوبش بر جاهلان... ساده‌لوحان و تن‌پروران يك ملت.

فرهنگ روستائی قدیم که ساده‌دلی... تلاش و زحمت بود، جای خود را به فرهنگ روستائی جدید داده است. فرهنگی که روستائی بی‌حرفه و خاصیت را از زمین جدا ساخت و راهی شهرها

کرد! .. تا شهروندان هم بستوه آمدند . در شهر به تباهی و فساد کشیده شوند و خود تشکیل قشر... یا میشود گفت طبقه‌ی منحطی بدهند که عطش مصرف بی‌رویه و ملخ‌وارشان ، سودجوئی جاهلانه و پول‌پرستی حریصانه‌شان در کوتاه‌مدتی ، فجایعی بیافریند که قرن‌ها بماند!...

روستائی امروز دیگر اعتقادی به زمین ندارد . . . . چون از راه‌های ناصواب ، زودتر به پول میرسد : زودتر به ماشین دست مییابد تا کار بر روی زمین . . . و "بین‌خاطر چون سیلاب مهیبی به سوی شهرسرازیر میشود .

باتوجه به اینکه ما از نظر رشد صنعتی به آن مرحله نرسیده‌ایم که این همه بی‌اعتقاد، سرگردان و محروم از هر حرفه و فنی را در خود جذب نماید و آنها را به صورت نیروی انسانی سازنده و مفید درآورد . . . و همچنین آنها هم تحت تأثیر فرهنگ جدید روستائی هرگز برای فراگرفتن حرفه راهی شهرها نمیشوند . بلکه هدف‌نهایی آنها تملک اتوموبیل.. خانه.. و اشیاء لوکس است... از چه راهی؟!... بهر حال راه زیاد است ... و این تندآب ویرانگر، عاقبت از جریان باز میماند!..

**لاری کرمانشاهی**

## کوچ ناشکیب

شهر یوربی رونق و بیهوده، نیمه‌ی اولش را به دست باد  
بیدادگر زمان میسپرد و دشت، تنهائی تلخ و داغی داشت .  
پرنده‌ها، خیلی وقت پیش برای همیشه کوچ کرده بودند و  
جای لانه‌ی آنها که روزی زینت بخش شاخ و برگ درخت‌ها و  
پرچین باغ‌ها بود، لانه‌ی زشت منظر گرزه موش‌ها و خرچسونه‌ها و  
مورچه زردها بود که کله به کله بر زمین‌های سترون و ناشکیب  
جا خوش کرده بودند و اگر پرنده‌ی رهگذری برای چینه، جاخرمنی  
و خاک‌های توده شده بردر لانه‌ی موش‌ها را نوك میزد، دانه‌های  
گندم و جوی پوسیده‌ای را مییافت که سال‌ها پیش به انبار موش‌ها  
برده شده و اکنون خانه‌تکانی موش‌ها، باعث شده که تك و توکی در  
خاك پیدا شود .

دیگر برپهنه‌ی دشت، سرکین گاو و پشکل گوسفند به چشم  
نمیخورد و «جفت یار» ی هم نبود تا زمین‌ها را شخم بزند.  
روستای «چقا حسن» بر سینه کش کوه عبوس و غمزده‌ای که  
از گرمای دیرپای تابستان خسته و بدرنگ مینمود، با کیفیتی  
رفت‌الکیز پهن شده بود و از دور چنان مینمود که خاله‌های  
گاه گلش بردامنه‌ی کوه سنگینی میکنند.

سکوت و رخوت بی‌چون و چرایی حکومت میکرد و یک  
سیم گذراهم نمی‌وزید تا درخت‌های تشنه و گرما زده‌ی بیدستان را  
که اخمو و خاک گرفته مینمودند بلرزاند. سکوت خفقان‌الکیز  
این دیبای کوچک و فلاکت‌بار را کاهگاهی غرش گوشخراش  
موتورسیکلنتی بهم میزد.

دهکده از شمال به کوه عبوس تکیه زده بود و از جنوب به دشت  
و سیح و گرم‌زده‌ای منتهی میشد که به وسیله‌ی شیارهای کج و موج  
و مبهمی چنان تفکیک شده بود که انگار بر زمینی بدرنگ،  
کلیم‌های بی‌قواره و مندرس گسترده‌اند. نزدیک ترین قطعه زمین  
به دهکده را پنبه کاشته بودند که چند زن و دختر آفتاب سوخته در  
آفتاب پنبه می‌چیدند و رادیو ضبط کوچکی هم که روکش پارچه‌ای  
برایش دوخته بودند در سایه‌ی بوته‌ای ترانه‌ای محلی میخواند.

در جهت شرقی دهکده بیشتر از هر جای دیگر فلاکت به چشم  
میخورد و در پهنه‌ی دشت که در دور دست به رشته کوهی غبارآلود



ختم میشد ، حتی يك شيارهم دیده نمیشد . فقط ابوهی علف هرزه که پیرامون تك درخت تنومندی سوزش تلخ آفتاب را تحمل میکرد و به صورت نوار باریکی دشت را به سوی بستر رودخانه میشکافت ، نشان از چشمه‌ی آبی بود که به سوی رودخانه میخزید .

تنها راهی که « چقا حسن » را به دبای خارج از خود منتهی میساخت ، در جهت غربی دهکده و از فراغ منتهی الیه شیب رودخانه‌ای میگذشت که بستر خشك آن در آفتاب میدرخشید و بایبج و خم‌های بی‌قواره‌اش بکنواختی تلخ دشت را بهم میزد . این راه پیش از آنکه به دهکده ختم شود ، در قطعه زمین مستطیلی که بر آن علف‌های هرزی کم رشدی روئیده بود ناپدید میگشت . ساختمان مدرسه که در و پنجره‌ی آهنی رنگ شده و دیوارهای آجری‌ای داشت ، اولین ساختمانی بود که از تازه وارد استقبال میکرد و چند متر به ساختمان مدرسه مانده ، نابلوی آهنی کوچکی دیده میشد که بر پایه‌ای آهنی استوار بود و جمله‌ی « دبستان چقا حسن » بر آن نوشته شده بود . چند موتور سیکلت در سایه‌ی دیوار متوقف بود که با چراغ‌های مختلف و رشته نوارهای رنگارنگ تزئین شده بودند .

آفتاب ساعتی پیش از قله‌ی کوه جدا شده بود و اکنون بهمان اندازه با نوك قله فاصله داشت ، که « چقا حسن » با انتهای سینه کشی که بر آن آرمیده بود .

زنی در حدود سی و پنج تا چهل سال با اندامی لاغر و قامتی

بلند ، با خروسی که در بغل داشت از پشت ساختمان مدرسه پیداشد.  
چشم‌های سیاه و غمگینش بر صورت بیضی و مهربانش سخت جلب  
توجه میکرد . مرد ریز نقش و کوناه قدی هم از پله های سنگی  
ساختمان مدرسه پائین آمد و زن با دیدن او یکه‌ای خورد و با حجب  
و حیای خاصی گفت :

- سلام آقای «سنائی» .. صبح شما بخیر .

آقای سنائی هم با احترام گفت :

- سلام علیکم « ماهسلطان » .. حالت چطوره ؟

ماه سلطان بنظر میرسید که مردد و پریشان است ، با لحن  
شرمزده‌ای گفت :

- همه‌ی مردهای ده رفته‌ن دنبال عمه کی . کسی پیدا نمیشه  
که ...

سنائی ماه سلطان را نگاه کرد و از پریشانی او دچار حیرت  
شده پرسید :

- کومکی از من برمی‌یاد ؟

ماه سلطان آقای سنائی را نگاه کرد و تبسم کمرنگی لب‌هایش  
را زینت داد و همچنان با احترام گفت :

- خدا شما را حفظ کند .. این خروس نذریه .. نذر کردم  
«هاشم» قبول بشه .

آقای سنائی به آرامی خندید و گفت :

- اگر هاشم خوب درس خوانده باشه ، نذر و نیاز لازم نیست ،  
حتماً قبول میشه .

- هاشم خوب درس خوانده ، ولی نذری لازمه ، حالا دیگه  
مردی میگردد که این خروس را سر بیره .  
آقای سنائی بالحن سرزنش آمیزی گفت :

- این کار از من ساخته نیست ، تو هم بهتره از کشتن این خروس  
صرف نظر کنی .

ماه سلطان سر به زیر انداخت و باز هم پریشانی بر چهره اش  
نشست . لحظه ای مردد ماند و آنگاه برگشت و به راه افتاد و آقای  
سنائی پشت سرش فریاد زد :

- فراموش نکنی ، فردا باید پسر ت سر جلسه ی امتحان حاضر  
بشه .

ماه سلطان به احترام سنائی توقف کرد و با سر جواب مثبت داد  
و رفت .

موتور سواری از روبرو پیدا شد که گرد و غبار شدیدی تولید  
میکرد . ماه سلطان کنار کشید تا موتور سوار بگذرد و از پخش صوت  
کوچکی که به سکان موتور آویزان بود صدای کف زدن و هورای يك  
جمعیت فضا را پر کرد . موتور سیکلت دور شد ، اما گرد و غبار فضا  
را فرا گرفت . وقتی گرد و غبار فرو نشست ماه سلطان مسافتی را  
کورمال کورمال طی کرده بود و اکنون در محوطه ی وسیعی به شکل

میدان گه پیرامونش را خانه های قدیمی و مخروبه زینت میدادند با پیرمرد دیلاق و خمیده‌ای بر خورد کرد .

پیرمرد عصایش را با احتیاط در هوا گرفت و ماه سلطان با کمی خوشحالی نالید :

- آقا بزرگ ، محض خدا این خروس را سر ببر ! ...

پیرمرد در حالیکه می‌لرزید ، ایستاد و از جیب کت گشاد و فرسوده اش يك رادیو كوچك با دو باطری ریزه در آورد و با صدای لرزانی گفت :

- منكه چشم‌نمی‌بینه ... برای رادیوم باطری خریده‌م ، ولی نمیدانم چه جورى جا می‌افتن ... اگه تو باطرى‌ها را جابندازى ، منم هر طورى شده خروس را حلال میکنم ..

ماه سلطان با اندوهی دردناك پیرمرد را نگاه کرد و رفت . هنوز میدان را طى نکرده بود که احساس خستگی کرد . ناچار برای لحظه‌ی کوتاهی تکیه به دیواری گاه گلی ایستاد . چشم‌هایش را بست و نالید :

**« ویران‌شوی ولایت .. انگار از روز ازل تو این ویران شده مردی به دنیا نیامده ! ... »**

در کنجی از میدان کوچی باریکی بود که جوی فاضل آب‌ممتعفن و بدرنگی آنرا به دریم میکرد ، بطوری که نمیشد دو نفر باهم از يك سوى آن عبور کنند ، دکان « حاجی‌علامیر » در ابتدای کوچی

روبه آفتاب صبحگاهی قرار داشت و حاجی آقا به خاطر آفتاب، سایبانی از حلبی روغن بانی و مقوارو سردر دکانش ساخته و برتکه آهنی بانوك انگشت و بسیار بد خط نوشته شده بود: « فروشگاه بزرگ حاجی علامیر - نسیه نمیدهیم » .. حاجی علامیر پشت پیش خوان چرت میزد و از زیر پیش خوان وزوز يك رادیو شنیده میشد که اخبار پخش میکرد. در قفسه‌ی کنار دست حاجی آقا بسته‌های بیسکویت و پفک و باطری‌های مختلف چیده شده بود و در کنار پیش خوان روی زمین، دیتترین بدنمایی قرار داشت که شیشه‌هایش شکسته بود و با نوار چسب برق بست زده بودند. درون دیتترین پر بود از انواع آدامس و شکلات‌های مانده. چندسبدو چند طبقه‌م جلوی در دکان پر بود از میوه‌های جالیزی که پلاسیده و خاک گرفته بودند و ابوهی مکس بر آنها تاخت و تاز داشت. در داخل دکان هم يك قفس چوبی بزرگ پر بود از مرغ‌های ماشینی. خروس « ماسلطان » قد قد کرد و ماه سلسان با بغض گفت: « اون مرغ و خروس‌ها برای نذر و نیاز حرام هستن. خودت میدانی من آدم با ایمانی هستم ... نذر و نیاز دارم .. اقل کن پول ندارم تا به خروس محلی بخرم. حتماً خدا منو می‌بخشه. امیدوارم توهم ببخشی! ... » حاجی علامیر خروپف کرد و جابجا شد، اما بیدار نشد و ماه سلطان به درد دل باخروستر. ادامه داد: « ... آه کاکل به‌سر ... خدا شاهده ... راضی به مرگ تو نیستم ... لابد تو دلت میگی پس

چرا پا کوتاه رو سر نمی برم ۱۴ خودت بهتر میدانی پا کوتاه نخم  
میکنه ... اگه نخم پا کوتاه نباشه ، هاشم بی کاغذ و مداد میمانه ا ....  
همین حاج آقا تا به نخم مرغ نگیره به لا کاغذ به باباش هم نمیده .  
زن کوتاه و موسپیدی از راه رسید . سبدی را دو دستی روی  
سر گرفته بود و چشم های نم نم و در هم ریخته اش را بخاطر جریان  
باد نیم باز نگه داشته بود . ماه سلطان با دیدن او دست پاچه شد و  
سکوت کرد ... زن موسپید ایستاد و با تردید و بد جنسی ماه سلطان  
را نگاه کرد . ماه سلطان بیشتر پریشان شد و نالید :

- حاجی آقا .. حاجی علامیر ..

حاجی از خروپف ماند ، اما بیدار نشد . زن موسپید ایستاد و  
ماه سلطان بالحن تملق آمیزی گفت :

- سلام « بی بی ظریفه » .

بی بی ظریفه با نفرت گفت :

- علیک ماسی « چم » سیاه ..

ماه سلطان همچنانکه از بی بی ظریفه پرهیز میکرد . نگران  
و درمانده گفت :

- حاجی آقا ... تورا به خدا بیدار شو .

بی بی ظریفه با کستاخی گفت :

- چیکارش داری .. خواب باشه که بهتره .. بی بی ظریفه رفت و

حاجی آقا بیدار شد . ماه سلطان با خوشحالی دستی بر پشت خردش

کشید و گفت :

- حاجی آقا هیچ راضی به زحمت شما نبودم . خواب خوشی  
داستی .. فکر کردم شاید محبت کنی و این خروس را سرگیری .  
حاجی علامیر برخاست . يك پاش می‌انگید . شاه‌هاش چمنان  
افتاده بود که انگار کتف‌هایش شکسته است . موهایش سیاه سپید و  
پر پشت بود و گونه‌های تو رفته و بینی خمیده‌اش او را ترسنده  
مینمود . سبیلش را هیتلری زده و آرواره‌ی پائینش بزرگتر از حد  
متعارف بود . خواب آلوده و خمار ، ماه‌سلطان را نگاه کرد و دست  
راستش را با تسبیح بلند کرد و فرید :

- پس شوهرت کدام گورستانه ؟ ...

ماه سلطان عصبی و تند جواب گفت :

- همون قبرستانی که همه‌ی مردهای ده رفته‌ن . برای نمونه  
به مردهم تو این خراب شده پیدا نمیشه ! .. البته بل نسبت شما ! ..  
حاجی آقا رادیوئی از زیر پیش خوان در آورد و روی  
پیش‌خوان نهاد و بازهم پرسید :

- مکه تو شهر روزی چند نومن میگیره‌ن که اینجوری مال  
و منالشان را میدارن و فرار میکنن ؟ ..

ماه سلطان بی‌حوصله و بد خلق خروس را جابجا کرد و  
گفت :

- چه میدانم ... هرچی میگیرن چند برابر در آمد زهینه ...

نو شهر پول عین زباله ریخته ... مردهای امروز با مردهای دیروز  
کلی فرق دارن .. کمی حاضر میشه برای سالی دو سه خروار گندم  
شخم بزنه و درو کنه .. تازه اگه از چنگک قسط بانگه‌ها و چیزای  
دیگه در بره ا .. حاجی خدا خیرت بده . حرف زدن فایده‌ای  
نداره ، این زبون بسته را حلال کن ! ..

حاجی علامیر رادیو را بست وزیر پیش‌خوان گذاشت و با  
نگاهی هیز و دریده ماه‌سلطان را برانداز کرد . ماه سلطان از نگاه  
حاجی ناراحت شد و سر به‌زیر انداخت . حاجی دست راستش را با  
تسبیح روی چشم‌نهاد و با مهربانی گفت :

- آی بیچشم .. خانم خوش قد و بالای من ..

ماه سلطان دستخوش نفرت وچندش شد و ناچار سر به زیر  
انداخت و گفت :

- خدا مرگم بده ، هیچ راضی به زحمت شما نبودم . تمام ده  
را زیر پا گذاشتم .. کسی گیرم نیامد .

حاجی آقا دو دستی روی پیش‌خوان یله‌زد و سر و سینه‌اش را  
از دکان خارج ساخت ، اطرافش را واری کرد و با احتیاط گفت :  
- بیرون نمیشه .. خوب نیست .. مردم بدمیگه‌ن .. بهتره تو  
حیاط حلالش کنم .

ماه‌سلطان از خوشحالی خود را باخته بود . با احترام گفت :  
- بله، بله .. شما مرد آبرومندی هستین .. مردم شمارا احترام



میدارهن .

حاجی آقام ذوق زده و خوشحال آماده شد و ماه سلطان خروس را دو دستی به سوی حاجی آقا پیش برد . حاجی دستش را با نسبیج به هوا گرفت و همچنانکه ماه سلطان را نگاه میکرد غرید :  
- نه .. نه .. مدیونی داره .. میترسم از دستم فرار کنه .

حاجی آقا در چوبی انتهای دکان را باز کرد و لنکان لنکان به داخل حیاط رفت و با صدای خفه و آهسته ای گفت :

- ماه سلطان خانم .. بیارش تو حیاط .. مادر بچه ها هنوز خوابیده .

ماه سلطان کمی مردد ماند . عاقبت سر و نه کوچه را با دقت نگاه کرد و با احتیاط از کنار پیش خوان گذشت و وارد حیاط شد . کف حیاط موزائیک بود و باغچه ی کوچکی که در آن لاله عباسی و لبلاب کاشته بودند در جهتی از حیاط تن به آفتاب صبحگاهی داده بود . حوض سمنتی کوچکی در وسط حیاط قرار داشت که لوله ی لاستیکی بدرنگی بجای فواره ، آب را به پاشویه میریخت . حاجی آقا ماه سلطان را موزیانه نگاه کرد و گفت :

- چاقوم تو دخل مانده ، الان بر میگردم .

ماه سلطان برای لحظه ای به ایوان کوچک رو برویش که در اتاق نشیمن بر آن باز میشد خیره ماند . سپس نگاهش را از ایوان به حیاط کشید . يك رشته سیم برق ، پهنای حیاط را طی کرده و از

در ورودی حیاط به ایوان منتهی میشد و چند لامپ فسقلی به آن آویزان بود. حیاط حاجی آقا با حیاط همسایه‌ی دست راستش بوسیله‌ی چوب‌بستی که حلبی روغن نباتی بر آن میخ شده بود تفکیک میشد و چند قفس جای مرغ و خروس هم روی زمین کنار دیوار قرار داشت. سکوت خانه، ماه سلطان را دچار ترس کرد. نگاهی به در آهنی حیاط انداخت. حتی کلون پشت در هم افتاده بود. ناچار قدمی به عقب برداشت و داخل دکان را نگاه کرد. حاجی آقا خرت و پرت روی پیش‌خوان را جمع کرد و یک ورق حلبی که با انگشت و خط بسیار بدی بر آن نوشته بودند: «تعطیل است» روی پیش‌خوان نهاد. رادیو را همچون شیئی گرابها برداشت و با عجله به حیاط دوید و یک لنگه دردکان به طرف حیاط را هم بست. خنده‌ی کریه و زشتی کرد و گفت:

- خدا مرا می‌بخشد. شما هم ببخشید.

ماه سلطان از کردار و حرکات حاجی دستخوش هراس بیشتری

شد. ناچار پرسید:

- انگار زن حاجی خانه نیست؟! ..

حاجی آقا بالحن مهربان و بسیار آهسته‌ای گفت:

- نه قربان تو برم. خانم و بچه‌ها شهر تشریف دارن ... آخه

تمام گاو و گوسفندها را فروختم و نوشهر خانه خریدم! ..

ماه سلطان از ترس میلرزید و همچنان لرزان گفت:

- وای حاجی آقا .. خاک بر سرم .. آگه کسی برسه آبروم  
میره .

- قربان دهن غنچه و خوش تر کبیت برم .. یواش تر حرف بزن  
همایه میشنوه . خروس را بزارش توقفس ، آبودانه بخوره ..  
ماه سلطان از ترس میلرزید و در چشم های سیاه و مهر بانس  
دیائی وحشت و نفرت موج میزد . حاجی آقا به ورجه و ورجه افتاد .  
نگاهی از لنگهی در به داخل مغازه اش انداخت و با التماس نالید :  
- هیچ کس نمیاد . به لیوان سکنجبین نوش کن .. هرچی بم  
بخوای بهت میدم .

ماه سلطان خروس را به سینه اش فشرد و به سوی در حیات دوید .  
حاجی با گستاخی بیشتری مچ دست ماه سلطان را گرفت و به سوی  
ایوان کشید . در این حالت طوری قرار گرفته بودند که آفتاب از  
پشت سر ماه سلطان میتابید . حاجی از ماه سلطان کوتاه تر بود و  
سایه ی ماه سلطان بر چهره ی حاجی می افتاد . حاجی از هیجان متشنج و  
پریشان مینمود و میلرزید . با التماس گفت :

- سروصدا راه ننداز . اصلا آبا از آب تکان نمیخوره .. آگه  
خون پیاشه دست بردارت نیستم .. و آگه کسی بشنوه میگم برای  
دزدی به خانها آمدی ، اونوقت میبرنت پاسگاه ، بدتر از اینها  
بمسرت میارن ! ..

ادعای حاجی مایه ی ترس ماه سلطان شد . بادرماندگی نالید :

- نورابه‌ام‌البنی ... بیخشم به محمد ...

حاجی آقا با سماجت بیشتری ماه سلطان را به سوی خودش کشید. ستیز آنها به شکل مسابقه‌ای برای کشیدن یکدیگر و زور-آزمایی درآمد. حاجی آقا با هنر گفت:

- روزه بخون .. گریه‌ام نمیگیره .. ده سال منتظر این فرصت

بودم .

ماه سلطان با بغض و گریه گفت :

- محض خدا .. شوهر دارم .. بچه دارم .. چهل ساله ... دست از پا

خطا نکردم .

حاجی آقا ادیبانه گفت :

- شعور نداشتی .. اگر خطا میکردی که این حال و احوالت

بود ... در سن چهل سالگی برای کاغذ و مداد بیچمت گدائی

میکنی ... سخت بگیر ، قول میدم تا آخر سال کاغذ و مداد پسر تو

بدم . دو ساله که چهل نومن ازت طلبکارم ، او هم حلالیت میکنم .

ماه سلطان در حالیکه تلاش میکرد دستش را از چنگک حاج

علامیر درآورد ، باخس و خس گفت :

- قول میدم قرض تو ادا کنم . کاغذ و مداد نمیخواهم . محض

خدا ولم کن .

حاجی آقا جوابی نداد . رادیوی دستش را روی ایوان نهاد و

دو دستی ماه سلطان را به سوی ایوان کشید. ماه سلطان همچون پلنگک

حاجی آقا را چنگک انداخت . بر گونه‌ی مرده گون حاجی خراش ایجاد شد . خروس از بغل ماه سلطان پرید . بال‌هایش را گشود و حالت حمله به خود گرفت . رو سری ماه سلطان افتاد و موهایش پریشان شد . این امر حاجی را بیشتر تهیج کرد ، ماه سلطان همچنانکه می‌جنگید باخس و خس گفت :

- داد میزنم تا همه‌ی مردم خبر بشن .

حاجی آقا هم نفس‌زنان گفت :

- میگم برای دزدی آمدی .

ماه سلطان خواست فریاد بزند ، صدای زنی شنیده شد که در بیرون ازدکان حاجی را صدا می‌کرد . حاجی و ماه سلطان بادست‌پاچی به کنجی از حیاط که داخل مغازه را نمیشد دید پناه بردند . ماه سلطان از ترس میلرزید و عرق بر صورتش اشسته بود . حاجی باز هم به التماس افتاد و گفت :

- ماه سلطان .. ماسی جان .. قول میدم هرچی بخوای ....

ماه سلطان از نفرت دندان‌هایش را برهم سائید و مشت‌هایش را گره کرد و گفت :

- تو را به خدا برو ... این « سکینه » اکه بفهمه .. وای خداااا ..

باز هم صدای سکینه شنیده شد : « حاجی آقا کجائی ؟ »

حاجی غرید : « قره‌چی کهنه سوزمائی .. وقت گیر آورده . »

حاجی ماه سلطان را رها کرد و رفت و لحظه‌ای بعد صدایش

بلند شد که فریاد میزد و در کیمک ترین فحش ها را نثار سکینه میکرد  
دپی درپی میگفت : « مکه کوری .. مکه نمی بینی اینجا نوشته تعطیل  
است ۱۹ .. »

سکینه هم در جواب گفت : « هرچی بمن میگي لایق زن  
هرجائی و آتشك دارته كه واسه ی كاسبی به شهر رفته . من چه میدانم  
رو آن حلبی لكنتی چه غلطی نوشتی . منكه سواد ندارم .. »  
حاجی آقا تلاش میکرد كه سكینه را دست به سر كند... ناچار  
باملايمت گفت :

- خوب حالا چی میخواي ؟

سكینه همچنان عصبی گفت :

- آمدم برای ضبط صوتم باطری بخرم . خانه ی « كربلائی مراد »

روضه س . میخواوم ضبط كنم .

ماه سلطان همچون پرندهای كه در چنگال كره های اسیر شود  
پریشان و دست پاچه بود و سینه اش به سختی بالا و پائین میکرد .  
دكمه های سینه ی پیراهنش در كشاكش باحاجی افتاده بود و پوست  
سینه اش كه به خلاف كردن و صورتش سپیدی درخشنده ای داشت سخت  
هیجان انگیز مینمود . خروس بر روی دیوار پریده بود و قد قدمه میکرد .  
ماه سلطان متشنج بود و رنگ باخته روسریش را برداشت و به سوی  
در حیات روید ، اما زود پشیمان شد و از زردبان چوبی کنار حیات بالا  
رفت . خروس هم از روی دیوار بر بام پرید . بام های كاه گلی ، تن

به آفتاب صبحگاهی داده بودند و يك كومه‌ی خار ، کنار پله‌كان بود .  
ماه سلطان درپناه آن خود را مرتب نمود و دست بر سینه‌اش گذاشت  
و چشم‌هایش را بست . سینه‌اش بشدت تكان میخورد و پستان‌هایش از  
یقه‌ی باز پیراهنش میدرخشیدند. در سایه‌ی فراز و نشیب سطح بام‌ها ،  
سك‌ها لمیده بودند و چند زن بیمار گونه در کنار نهر آب داخل كوچه  
سرگرم شستن گلیم بودند .

ماه سلطان تلاش کرد که از تیررس نگاه آنها دور شود .  
صدای حاجی آقا راشنید که در حیاط فحاشی میکرد . و برای  
تسکین سر خورده گیش ، صدای رادیو را تا آخر باز کرده بود .  
ماه سلطان نگاهش را به تنها درخت که حال دشت انداخت .  
آهی کشید و نالید :

« خدا به عاقبت ما رحم کند .. ای خدا ، تا همین چند  
سال پیش ، پای آن درخت ، این وقت روز هزار تا گوسفند  
می‌خوابید !.. »

اکنون ماه سلطان آرامش خود را بازیافته بود . با احتیاط به  
راه افتاد . بام پوشالی زیر پایش قرچ ، قرچ صدا میکرد ، صدای مردی  
را شنید که زنش را به مرگ تهدید میکرد . لبخند محزون لب‌های  
ماه سلطان را زینت داد و بانده گفت :

« مردم و صدای مردی راشنیدم !.. »

بام‌های بهم چسبیده به خرابه‌ی بد نمائی ختم میشد که داخل آن

هلف روئیده و در حال خشکیدن بود. چند یوغ شکسته و خرمن کوب و ارفته‌ای در ابوه خاک‌ها و علف‌ها به چشم می‌خورد. ماه‌سلطان آنها را نگاه کرد و آهی کشید و با احتیاط از دیوار فروریخته‌ای به کوچه پرید، کوچه را با شتاب پیمود و به محوطه‌ی ناهمواری رسید که پوشیده بود از خاکستر و زباله و استخوان الاغ که چربی بدن‌هایشان در نور تند آفتاب باعث نهوع میشد.

لاشه‌ی تراکتوری با لاستیک‌های پوسیده و بر خاک نشسته‌اش در راه ماه‌سلطان افتاده بود. چند پسر بچه‌ی نحیف که صورت‌شان چرکین و پاهایشان بی‌کفش بود روی تراکتور بازی می‌کردند. ماه‌سلطان پشت سرش را با انگرانی نگاه کرد. گویا می‌ترسید و فکر می‌کرد که حاجی آقا او را تعقیب میکند. عصبی و تندخو قطعه‌سنگی برداشت و بچه‌ها را تهدید کرد که از روی تراکتور پیاده شوند و فریاد زد:

«داداش بیچاره‌م.. هرچی گاو و گوسفند داشت فروخت تا این تراکتور را خرید.. حالا تو شهر عمه‌گی میکنه ا..»  
قطعه سنگ دستش را بدون اراده‌ی قبلی انداخت و بچه‌ها هم با حیرت به حرکات او که غیرعادی و ترسنده بود نگاه می‌کردند، بی‌آنکه از جای‌شان تکان بخورند.

خانه‌ی ماه‌سلطان، در قناسی داشت که به محوطه‌ی خاک‌خیز و پر از زباله‌ای باز میشد، باد در این لحظه وزش خفیفی داشت و



خاکسترها را در فضا میپراکند .

کنار در چوبی حیاط ، خیش تراکتوری افتاده بود که سه چهارم آن در خاک نشسته و يك چهارم آن در آفتاب میدرخشید و در آن سوی در حیاط هم کنار خاک و به ها شاسی و اتاق پوشیده ی يك اتوموبیل جیب افتاده بود و سگی در سایه ی آن چرت میزد . خروس پیش از ماه سلطان به خانه رسیده بود و توی حیاط میخرامید .

پسرك كله درشت و لاغری هم در سایه ی دیوار نومی حیاط ، روی خاک ها نشسته بود و با تعدادی درپسی بازی میکرد .

ماه سلطان تا وارد حیاط شد ، بالحن بسیار تندی فریادزد :  
- خدا باباته بکشه . برای کار و کردارش انگار از ما بیزاره .  
فقط منتظره برف ها آب بشه تا بزنه و بره تهران . یکی دو ماه دیگه بر میگردد ، یه شلوار آمریکائی به جای شلوار محلی پوشیده و پیش همه پزمیده که پانصد تومن پول شلوار داده .. و برای من بیچاره که شش ماه آژگار تو این ویرانه با « دیو و درنج » جنگیدم ، جنخت به قواره پارچه ی ده تومنی بیاره .. برای تو هم دو سه تا نیله و به خود کار روغن نباتی میاره .

برای شش ماه سرما و بیکاری هم جنخت سیصد تومنی داریم ، نازه از سیر تاپیازم باهاس از شهر بخریم .

« هاشم » طشتك های دستش را روی زمین ریخت و با شیطنت

گفت :

فقط بابای من یکی که نرفته .. همه‌ی مردای ده رفته‌ن . اگه  
رن ، ما از کجا بیاریم ضبط صوت بخریم . تازه بابام قول داده امسال  
برام شلوار « لی » بپاره !..

در این حال ماه سلطان به شدت مضطرب و پریشان بود و بر سیمای  
آفتاب سوخته اش که رنج و احتیاج ابدی هنوز نتوانسته بود زیبائی  
و ملاحظتش را زایل سازد ، غمی دردناک سایه انداخته بود . بارنجیده کی  
دست هایش را تکان داد و فریاد زد :

- بخیر بابای بابات ، ما از کشنکی یا قدوس می کشیم ، تو به فکر  
شلوار لی هستی .

دو سال آ ز گاره چل تو من به این حاجی علامیر بی خدا بدهکاریم ،  
هنوزم بدهکاریم . و تا روز محشر هم بدهکار میماینم . حالا برو مرغدانی ،  
بین پا کوتاه نخم کرده یانه !..

هاشم طشتک هایش را روی پله‌ی سکورینخت و به اتانق محقری  
دوید که بتنهایی در کنجی از حیاط فرار داشت . خروس مغرور و با  
شکوه از جلوی راه هاشم کنار رفت و پا کوتاه که مرغ سینه پهن و سپیدی  
بود ، با سرو صدا از اتانق بیرون دوید .

ماه سلطان آهسته ، اما عصبی به سوی خروس رفت . خروس که  
از قصد ماه سلطان آگاه بود فرار کرد و چند دور حیاط ماه سلطان را  
در پی خویش رواند تا عاقبت در کنجی گرفتار شد . هاشم دست خالی  
از اتانق در آمد . غمگین و بق کرده شروع کرد به جمع آوری

طشتك هایش و ماه سلطان تلاش کرد تا خروس را آرام کند . به هاشم گفت :

- نخم مرغ را بپز از حاجی علامیر کاغذ و مداد بگیر . آقای سنائی سفارش کرد صبح زود سر جلسه ی امتحان باشی . وای خدامر کم بده ، میترسم قبل از امتحان سفره ننداخته باشم .

هاشم همچنانکه طشتك ها را می شمرد گفت :

- نه ، نخم مرغ سر جاش نبود . انگار پا کوتاه هنوز نخم نکرده .

ماه سلطان کاملاً از کوره در رفت و فریاد زد :

- مگه نمی بینی پا کوتاه چه راحت راه میره .. کور شده حوصله ی هیچ کاری نداره .

ماه سلطان همچنان عصبی و تند خروس را زیر سبیدی در کنار حیاط نهاد و شتابان به سوی اتاق رفت . وقتی که ماه سلطان داخل شد ، کربه ی سیاهی بیرون دوید و ماه سلطان گفت :

- خدامر گت بده ایشاله . آنقدر فس فس کردی تا کربه نخم مرغ را خورد .

هاشم این بار طشتك هایش را بر زمین ریخت و قطعه سنگی برای کربه پرتاب کرد . سنگ به دیوار خورد و کربه از در حیاط گریخت و نگاه هاشم به مادرش دردناک و مالا مال از غم بود . ماه سلطان هم بیشتر خمکین شد . هاشم نالید :

« پس من برای فردا چکار کنم ! برای کاغذ و مداد چکار کنم ؟  
اگره رفوزه بشم . »

در این حال هاشم دست‌هایش را بر هم فشرد و با کربه  
گفت :

« این کربه ی لعنتی را میکشم . »

ماه سلطان باطعنه گفت :

– به فرض این که کربه راهم تو کشتی ، چه دردی درمان میشه ؟..

با بقیه ی کربه‌ها چکار میکنی ؟..!

هاشم به شدت کربه‌اش افزود و فریاد زد :

– آخه کربه ی لعنتی .. چه از جان مامیخوای ؟

ماه سلطان از پریشانی هاشم منقلب شد و با دلسوزی

گفت :

– کربه نکن . خدا بزرگه . برو خانه ی عمه ت به سرانگشت

روغن حیوانی بیار . بگو برای سفره ی علی‌یه .. به خاطر بوی

نذریه .

هاشم با پاطشتک‌ها راه کنار دیوار پرت کرد و با شتاب از خانه

بیرون دوید .

ماه سلطان در سایه ی دیوار که اکنون کوتاه شده بود نشست

و به کربه پرداخت و برای لحظه‌ای به شدت اشک ریخت . اشک گرم

و بی‌امان بر گونه‌های گرد آلودش شیارهای درهم برهمی ایجاد کرد .

غاقبت بر خاست و همچنان گریبان از خانه خارج شد . کوجه خلوت بود . بچه ها دیگر روی تراکتور نبودند ، بلکه از سرایشب رو برو به سوی بیشه میدویدند . فقط الاغ بی صاحبی مات و مبهوت به اشک های ماه سلطان خیره مانده بود . شاید اتکیزه ی اشک های ماه سلطان را در بدری خویش مینداخت . شاید میدانست تباهی کشتزارها و خرمن ها و رفتن مردها از دهکده و همچنین غرش موتورسیکلت ها ، مایه ی آوارگی کلیه ی اسب ها . قاطر ها . و الاغ ها است .

ماه سلطان قدم به قدم می ایستاد و برای جلو گیری اشک هایش ، تلاشی مذبحانه داشت . الاغ هم از او تأسی می جست . هر زمان ماه سلطان راه می افتاد ، الاغ هم به حرکت زار و رنجورانه اش ادامه میداد . خانه ی همسایه هم در کوتاه و بی قواره ای داشت . ماه سلطان ایستاد و الاغ با حفظ فاصله ای که بین او و ماه سلطان بود ایستاد . سگی از پشت درخت ناس کشید . ماه سلطان اهمیت نداد و داخل شد . حیاط خاکی و وسیع بود . تلمبه ی چوبی بست شده ای در وسط حیاط قرار داشت و باریکه آب بدرنگی از لجن ، پیرامون تلمبه جدا میشد و در دل باغچه ی محقری میریخت که در آن علف هرزه بیشتر از هر گلی روئیده بود . دو دختر خردسال که ژولیده و چرکین بودند لجن ها را بهم میزدند و مسیر باریکه آب را تغییر میدادند . در انتهای حیاط ، سکوی گلین و کم پهنائی بود که سه پله ی بلند و کاه گلی آن تا سطح حیاط بلندی داشت و ایوان باریکی با سقف کوتاه و پوشالی

و خرك های باریك و ناستوار ، درهای چوبی و رنگ شده ای اتاقها را که شیشه های گرد گرفته و بست شده ای داشتند از پله ها جدا میکرد .

سگ خانه ، ماه سلطان را شناخت . آرام آرام به او نزدیک شد و دم لابه کرد .

ماه سلطان تا پای پله های گاه گلی پیش رفت . ایستاد و فریاد زد :

- « سیمین » .. کدخدا زن سیمین .

دری باز شد و زن سیاه چرده ای صورت بلندی سرک کشید و گفت :

- چرا تو آفتاب و ایستادی؟! بیاتو .

ماه سلطان باشتاب از پله های گاه گلی بالا رفت .. اتاق پر بود از مگس و روی قالیچه ای محلی کف اتاق چنان پوشیده بود که گل های قالی دیده نمیشد . کدخدا زن نشسته بود . ماه سلطان که داخل شد با تنبلی برخاست و باعث شد که مگس ها هم به پرواز درآیند . آنوقت ماه سلطان نان خرده های روی قالیچه را دید . قنداق بچه ای در انبوه مگس ها دیده میشد که پستانک لاستیکی و بدرنگی بر بطری پیسی کولا روی متکای چرکین کنارش افتاده بود . سیمین خواب آلود و اخمو تعارف کرد و ماه سلطان گفت :

- خدامر کم بده .. انگار بی وقت مزاحم شدم ؟

سیمین همچنان عبوس و بداخلاق گفت :

- دشمنت بمیره . وقت وقت خداس ..

ماهسلطان بادل گرفته گی گفت :

- سفره ی علی دارم .. « خام کو » گیر نمی یاد .. کفتم شاید

کدخدازن سیمین داشته باشد .. ثواب داره ..

سیمین با تعجب فریاد زد :

- دنبال نخود سیاه میگردی ، تخم گربه نره پیدا میشه ، ولی

دریغ از یه مشت خام کو !..

ماهسلطان با احتیاط گفت :

- اگه کمی کندم هم باشه کارم راه می افته .

سیمین با حق به جاتی گفت :

- دلم میسوزه که همیشه کاری برات انجام بدم . به فاطمه ی زهرا

قسم یه دانه کندم تو زندگیم پیدا نمیشه . به کدخدا گفتم از شهر

گندم بخره !.. گذشت زمانیکه تو خانه ی دهاتی جماعت گندم

و گاودانه پیدا میشد ..

زمانه پاک عوض شده . یه وقتی حیاط به این بزرگی جا برای

نصف کله مان تنگ بود . حالاشده میدان قیر قاج سکه مان . مردا

دیگه تن بکار نمیدهن . آنها که مثل ما پولدارن . تو شهر خانه زندگی

دارن .. فقیر فقراهم میرن تهران دنبال عمه گی و دزدی .

ماهسلطان اخم کرد و گفت :

- همه که دنبال دزدی نمیره‌ن .

کدخدا زن شنید ، اما خود را نشنیده گرفت و ادامه

داد :

- مگه نمی‌بینی زمینا چه جور ی بایر و سیاه مانده‌ن ... همه‌ی

ما میدائیم برای نمونه هم که شده به مشت پشکل تو این ده پیدا

نمیشه !...

ماه سلطان پرسید :

- کدخدا هم جایی رفته ؟ امروز آنقدر دنبال به‌مرد گشتم ،

پاهام ناولزد . میخوام کا کل بسر راقربانی کنم .

- کدخدا تازه گی تو شهر بنگاه معاملات باز کرده ، خانه و

ماشین خرید و فروش میکنه . مثل گذشته که توده گاو و گوسفند

میخرید و میفروخت . پسر بزرگم تا کسی بار خریبه و پسر کوچیکم

آزدان شده .. چشم دشمن کور ، در آمدیه ماه کدخدا بیشتر از به‌سال

زراعت و کله‌داریه !..

ماه سلطان به ظاهر گوش به‌حرف او میداد ، اما در رؤیای تلخ

و کابوس سیاهی دست و پامیزد و یأس دردناکی که در اثر کتمان سیمین

به او عارض شده بود مشاعرش را مختل می‌ساخت . زیسر لب گفت :

« پس بازم همیشه نذر مه ادا کنم . » آه بلندی کشید و کدخدازن

را نگاه کرد که همچنان و راجی میکرد و از اشکاف آهنی کنج اتاق

يك ضبط صوت ترازیستوری در آورد که روپوشی از پارچه‌ی سپید



داشت و پرنده‌ای که چندین برابر اندازه‌ی متعارف بود بر شاخه‌ی ناچیزی گل دوزی شده و چند مهره‌ی کبود و یک شاخک خرچنگ هم به دسته‌ی ضبط صوت آویزان بود. کدخدا زن روپوش ضبط را کنار کشید و آنرا روشن کرد. عربده‌ی گوش خراش مردی که بندری میخواند مگس‌ها را به پرواز درآورد. نوزاد بیدار شد و به گریه پرداخت.

ماه‌سلطان از دنیای تلخ و دردناکش درآمد و محو ضبط صوت شد و باحیرت گفت:

– مبارکه انشاءالله.. ماشاءالله چه قشنگه!

سیمین باافاده‌ی خاصی گفت:

– به کوری چشم حسودا، تو این ده نظیر نداره. تازه باپول خودمان خریدیم. مثل دیگران وام نگرفتیم و قرض و قولم بار نیاوردیم.

ماه‌سلطان فراموش کرد که برای «خام کو» و کندم دربدر میگردد. محو ضبط صوت گشته و این بار دستخوش رؤیای شیرینی شد. شوهرش رامیدید که از شهر برگشته و کفش پاشنه بلند و شلوار جین پوشیده. در یکدستش ضبط زیبایی بزرگتر از ضبط کدخدا و در دست دیگرش کیسه‌ای خام کو و بصورت یورتمه‌ی ستوران، به طرف ماه‌سلطان میدوید و خودش را میدید که با روپوش گلدوزی شده‌ای که از پیش آماده داشته است به سوی شوهرش میدود و از

ضبط صوتی که شوهرش برای او به ارمغان آورده بود ، آواز عجیبی بخش  
میشد و بجز کلمه‌ی « خام کو » چیزی نبود که پیوسته تکرار میشد و  
رنگ و تم غمباری داشت .

صدای کدخدازن او را به خود آورد که میگفت :

- خروس را خودت سر بپر . کاری نداره . فقط باهاش تمیز باشی .  
حمام رفته باشی . یعنی حمام این‌ده که عید به عید باز میشه . زیر آفتاب  
غسل کن .

ماه سلطان مات و متحیر سیمین را نگاه کرد و آهسته همچون  
خواب زده‌ها گفت :

- به مرحمت شما سالی شش ماه مثل گل تمیزم .

سیمین مغرور و پرافاده گفت :

- ای .. آدمیزاده به وقت خواب نما میشه .. به وقت قاعده میشه ..  
به وقت طاقت نیاره و دسته گل به آب میده ..

ماه سلطان به سختی پریشان شد . حالت چهره و حرکات دست و  
لب‌هایش ، خشم و همچنین تردید او را نشان میداد . سیمین دریافت و با  
زرنگی و طعنه گفت :

- ناراحت شدی ؟ منظور بدی نداشتم . سعی کن چاقوت تیز  
باشه .

ماه سلطان رنگ پریده و مرتعش پرسید :

- از کجا بفهمم که چاقو تیزه ؟

کدخدا زن زشت و بی‌جهت خندید. آستین پیراهنش را بالا زد و گفت:

- این موها رو می‌بینی؟.. با آب دهان خیس میکنی. چاقو را آهسته میکشی رو پوستت، اکه موها را بتراشه، چاقو تیزه. بعدش خروس را رو به‌قبله نگه‌دار.. یعنی بخوابان.. به‌تیکه چوب هم بذارلای پاهات و بسم‌الله بگو و تندی سرشه ببر.

ضبط صوت همچنان روشن بود و پسرهای کدخدا به‌نوبه‌آواز خواندند و ماه سلطان همچنانکه با حسرت ضبط را نگاه میکرد برخاست و خداحافظی کرد و رفت.

در کوچه‌الاغ رنجور از جایش تکان نخورده بود و با دیدن ماه سلطان گوش‌هایش را جلوداد و سگ ماده‌ای که پستان‌های آویخته‌اش را به‌زمین میمالید از راه رسید و روی خاکروب‌هی کنار دیوار خوابید. بادملایمی میوزید و گرد و غبارفضارا کدر میساخت. دامن ماه سلطان به‌پاهایش پیچید. ناچار ایستاد و دامنش را دودستی باز کرد و وارد حیاط باریک و درازی شد که بیشتر به کوچهای قدیمی و فقیر نشین شهری شبیه بود. برحاشیه‌ی بام، کومه‌هایی از گل و خشت دیده میشد. این کومه‌ها بقایای کندوهای زنبور عسل بود که متروک و ویران بودند.

ماه سلطان زیر رواق کوتاهی که در ورودی را به‌حیاط تنگ و باریک منتهی میساخت ایستاد. صدای پخش صوتی شنیده میشد و

طبق معمول مردی آواز محلی میخواند . سکوی گاه گلی بد نمائی در درازای حیاط از ابتدای آنها امتداد داشت و باریکه‌های برای عبور از کنارش میگذشت که به در تنگ و کوتاهی در انتهای حیاط ختم میشد . ماه سلطان در سایه‌ی رواق ایستاد . الاغ رنجور هم توی کوچه در آفتاب به او مینگریست . ماه سلطان تکه‌ای گاه گل از دیوار کند و برای الاغ پرت کرد ، الاغ اهمیت نداد و ماه سلطان با صدای بلند فریاد زد .

- « باجی زینب » خانه‌ای ؟ ..

زنی از روی سکو جواب داد :

- بله ... بله .. پس چرا داخل نمی‌شی ؟

ماه سلطان وارد حیاط شد ، روی سکو در سایه‌ی دیوار کوتاه و شکم زده‌ای زن بیمار گونه و رنجوری سرگرم شستن لباس بود . زردی یرقان بر گونه‌ها و چشم‌های بیمارش گسترده بود و یک رادیو پخش ترانزیستوری کنار دستش وز وز میکرد و آواز محلی پخش میکرد ، دختر بچه‌ی هفت هشت سالگی هم کنار یک موتورسیکلت طوری نشسته بود که عروسک لاستیکی و قسمتی از بدش در آفتاب قرار داشت . دخترک کاملاً عریان بود . با دیدن ماه سلطان خود را در پناه موتورسیکلت قرار داد . زینب همچنانکه بکارش ادامه میداد سلام گفت و ماه سلطان بارشك وحسد ، رادیو ضبط را نگاه کرد و خصومت آمیز گفت :

- هر ار ماشاالله از خونه‌ی شما هم صدای ضبط صوت میاد ..۱۴.  
زینب خندید و دندان‌های درشت و زرد رنگش بیرون افتاد.  
با افاده گفت :

- خدا خیرت بده . سه‌چهار ماهه که الحمدالله ما صاحب ضبط  
شدیم . مکه یادت رفته گوشت قربانی براتان آوردم .  
ماه سلطان گفت :

- گوشت قربانی یادمه ، ولی ندانستم نذری ضبط صوته .  
دخترک شاد و شیطان خندید و گفت :

- بابام وام گرفت . برای منم به پیرهن شهری خریده . اگه  
یادت بیاد ، روزیکه « مشدی احمد » تصدیق شوفری گرفت ، تنم  
بود . راستی چه‌جشنی گرفت . دالی منم میخواد تصدیق بگیره .  
حتماً جشن بزرگی میگیره .

ماه سلطان همچنان سرپا ایستاده بود . زینب گفت :

- برای منم عطر گل خریده . شباً که میخوابم به‌خودم میزنم .  
آخه بابای « توران » خوشش میاد . حالام مشغولم پیرهن شهری توران  
را میخورم . بلا گرفته از وقتی پیرهن شهری پوشیده ، دیگه راضی  
نمیشه لباس دهانی بپوشه . می‌بینی لخت مادر زاد نشسته تا پیرهنش  
شسته بشه و خشک بشه .

ماه سلطان بی‌اعتنا به وراجی زینب که در صدای مردی که

از ضبط صوت پخش میشد، همچون صدای بزغالی گرسنه‌ای به گوش  
میرسید پرسید :

- چقدر وام گرفتین ؟

زینب برای اینکه صدایش بهتر شنیده شود ، با صدای بلند  
گفت :

- ای خواهر .. به سالونیم دویدیم . دوتا گوسفند بر امان مانده  
بود . یکی را دادیم به سرکار استوار ، یکی شم به نماینده‌ی بانگک . هر دوه  
میرفتیم شهر، به عالمه کره از شهر میخریدیم و برای «حاجی آقا محسن»  
سوقات میبردیم . آخر سر وام گرفتیم . دوهزار تومن بود ، چهارصد  
تومن حاجی آقا محسن گرفت و ضمانت مان کرد . دو بست و پنجاه  
تومنم بانگک نزولی برداشت . به گوسفند هم نذر کرده بودیم که  
وام بگیریم . باقیمانده شم به کوری چشم حسودا رادیو ضبط  
خریدیم .

ماه سلطان باز هم محو و شیفته‌ی رادیو ضبط شد . زینب دست هایش  
را از آب بیرون کشید و با دامن پیراهن چرکینش خشک کرد . با  
احتیاط روکش رادیو را برداشت و کاست رنگ رفته و کهنه‌ای در  
آن نهاد و تکمه‌ای را زد . صدای مردی بلند شد که میخواند . زینب  
یکدستش را روی سینه نهاد و چشم هایش را بست و با تمام وجودش  
نالید : « اللهم خواهرت فدای صدات بشه . » دخترک هم فریاد

زد :

- توران بلاگردونت بشه ، ای دائی جان رشیدم .  
زینب بازهم خواست قربان صدقه برود که ماه سلطان باختگی  
گفت :

- سفری عالی دارم .. نذری هاشمه . فردا امتحان تجدیدی  
داره . گفتم شاید کمی خام کو دوروبرت پیدا بشه ؟  
زینب بیکه ای خورد و باعجله نالید :

- ندارم .. به امیر المؤمنین ندارم .. از حاجی علامیر بگیر .  
میخوای به بابای توران بگم از شهر بیاره .

ماه سلطان پریشان و درمانده لحظه ای کوتاهی درنگ کرد ،  
سپس به آرامی برگشت و رفت . بازهم کوچی تنگ و پراز زباله .  
بازهم الاغ رنجور و منتظر و سگ های خفته در سایه دیوارها . این  
بار چهره ی دردمندش بسختی شکسته مینمود . با بغض و دل گرفته گی  
گفت :

دای خدا .. همه صاحب رادیو ضبط شدهن ، غیر از ما .. شوهر بی  
عرضه هنوز به رادیو نخریده ، دو جفت گاو و مادپان به آن خوبی را  
فروخته ، برای خودش موتور خریده تا بیست و چار ساعت خدا تو  
کوچه و کنار جاده قیر قاج بره . امسال قول داده با خودش رادیو  
ضبط بیاره .

غرش يك موتور سیکلت ، ماه سلطان را متوجه انتهای کوچه

کرد . مردی باموه و روسیکلت پیش می آمد و گرد و خاک میپرا کند .  
ماه سلطان با احتیاط کنار کشید و دستش را برای جلب توجه موتورسوار  
بلند کرد ، اما موتورسوار گذشت و ماه سلطان در انبوه گرد و غبار  
نالید :

« غریبه بود .. نمیدانم چرا از وقتی گاو و کوسفند امان رفته‌ن ،  
همه چیز از دست مان رفت . اگه آدم از تشنه گی بمیره ، کسی حاضر  
نمیشه چکه‌ای آب به ریزه تو گلوش . آن جا خرمنی به . آه که روزی  
چه کیا بیائی داشت . »

جاخرمنی رو بروی ماه سلطان متروک و غم زده مینمود . فقط  
کومه‌ای خاک پس مانده‌ی عدس یا گاو دانه دیده میشد که باد ذره ذره  
آنرا به تحلیل میبرد . در ورای گرد و غبار کوچکی که پشت سر موتور  
سوار میرفت تا تمام بشود . گذشته‌ی نزدیک برایش تداعی شد . ابتدا  
مبهم و تیره و به تدریج جان گرفت . در خرمنگاه هیا هوی عجیبی بود .  
خرمن‌های متعدد گندم به شکل گنبد های بزرگ در کنار هم ، نشان  
از برکت و فراوانی میداد . خرمن‌ها حجیم و مرتفع بود و تعداد آنها  
بی شمار .

خرمن کوب‌ها بادندانه‌های فلزی شان که در آفتاب میدرخشیدند  
پشت سر هم بر کلش‌های گسترده در پیرامون خرمن‌ها فعالیت داشتند و  
مردهای آفتاب سوخته و کاری با چنگک‌های آهنی و چوبی شان  
کلش‌های فراری را به زیر دندان‌های آهنین خرمن کوب‌ها میراندند .



ماه سلطان بر خرمن کوبی که به دو گاو عصارى بسته شده بود نشسته و رادیوی کوچکی در یک دست داشت و با دست دیگرش خاک اندازی را در زیر دم گاو گرفته بود و شوهرش که مردی چانه کوتاه بود، دموهای سرش به سپیدی گرائیده بود، لب به دهانه‌ی مشک آبی گذاشته، قورت قورت آب میخورد. مرد کوتاه و چاقی در سایه‌ی خرمنی نقاره میزد. آهنگ نامأنوسی که برای ماه سلطان بیگانه بود. مرد دیگری هم که کلاه شاپوی سبزی روی کله‌ی درشتش گذاشته بود با دو قطعه چوب بر طبل هجیبی مینواخت. ماه سلطان از شوهرش پرسید:

- این دیگه چه آهنگیه؟

شوهرش با پشت دست لب‌هایش را خشک کرد و گفت:

- نمیدانم.. انگار بعد از این باهاش با این آهنگ به رقصیم.!

میکن سوقات خارجه.

ماه سلطان از خرمن کوب پائین پرید و در کنار کومه‌ای گندم که تازه به باد داده شده و دانه‌های زرینش در آفتاب میدرخشید زانو زد. يك مشت برداشت و بوسید و برای لحظه‌ای لب‌هایش را بر دانه‌های گندم نگه داشت. فریاد زد: «خدا یا... اینهمه گندم! دیگه احتیاجی به حاجی آقا علامیر ندارم... دیگه احتیاجی به مرغ یا کوتاه ندارم...»

هاشم از کوچه‌ی خرمن‌ها پیداش شد که با سبدي میدوید و میگفت:

« ننه جان ... ننه جان .. صد تا تخم مرغ داریم .. گربه‌ی سیاه مرد ..  
دیگه تخم مرغ ها مال خوده منه . »

ماه سلطان مثل کودکی شیطان گندم های دستش را به هوا  
پاشید و برخاست و به مرد نقاره زن نهیب زد :

- این آهنک غریبه را اینجا نزن . رینکک ایرانی بزنی .  
و با دو دستمال به رقص و پایکوبی پرداخت ، اما ناگهان ضبط  
صوت کوچک وارد میدان شد که ابتدا کوچک و ناچیز بود و صدایش  
کوتاه و مبهم ، اما به سرعت بزرگ و بزرگتر شد و صدایش هم بلند  
و گوش خراش ، و فریاد جمعیتی که پیوسته فریاد میزد : « زنده باد ..  
زنده باد .. » هر چه به حجم ضبط صوت اضافه میشد از حجم خرمن ها  
میکاست ، تا همه چیز در نهایت حقارت در ورای این دستگاہ عجیب به  
شکل سایه به چشم میخورد . شبح ضبط صوت به سوی ماه سلطان به راه  
افتاد و هر چه نزدیکتر میشد ، به حجم آن افزوده میگشت و پیکر  
ماه سلطان دچار شکستگی شد و آرام آرام به زانو درآمد ، تکیه به  
دیوار ماند و این بار در ورای گرد و غبار کوچک ، شوهرش را دید که  
به همراه مردهای دیگر دهکده از تهران بر میگشت . همه گی کفش  
پاشنه بلند پیاداشتند و شلوار لی و پیراهن آستین کوتاه پوشیده بودند  
و هر کدام رادیو ضبطی در دست و ساک کوچکی هم در دست دیگر  
داشتند . وقت راه رفتن به شیوه‌ی اسب و قاطر ، یورتمه میرفتند و  
صدای پایشان به صورت ضرب آزار گری تند و بی‌امان شنیده میشد ..

ماهسلطان کله‌اش رادودستی فشرد و فریاد کشید. بازهم يك موتورسوار از سر بالائی كوچه با سرو صدای سرسام آور سر رسید و ماهسلطان را از رژیای شیرینش جدا کرد. وقتی که ماهسلطان به حال عادی برگشت، موتور سوار رفته بود و الاغ رنجور همچنان دردمند و هم‌درد، روبروی او ایستاده بود و سیمای شکسته‌ی ماهسلطان رادر کیفیت دردناکش که نشانگر انقلاب تلخی در درونش بود نگاه میکرد.

\*\*\*

درخانه بازهم هاشم در سایه‌ی دیوار نشسته بود، اما این بار با طشتك در پیسی بازی نمیکرد، بلکه کتاب و دفترهایش که تمیز و مرتب مینمود روی تکه پارچه‌ای چیده بود. بادیدن مادرش برخواست و پرسید:

- ننه، شیری یاروباه ..؟

سوآلش را با احتیاط کرد. شاید آگاه بود که کمتر اتفاق می‌افتد که مادرش در کشاکش با دیو احتیاج، شیر برگردد. و چون جوابی از مادرش نشنید با اندوه گفت:

- « عمه ماه جبین » قسم خورد که به زره روغن حیوانی ندارد.

ماهسلطان عصبی و خشمگین گفت:

- از روباهم روباه ترم،، اصلا اشتباه کردم گوش به حرف

بابات ندادم .. اگه میرفتی تهران ، تا آخر تابستان کلی کاسب میشدی.  
بابات میگفت تهران به پسر بچه ها روزی چهل تومن میدن .. فایده ای  
نداره .

فردا که امتحان تجدیدی داری حتماً رفوزه میشی .  
هاشم با اعتراض گفت :

- ولی ننه جان ، من تمام تابستان درس خواندم .  
ماه سلطان فریاد زد :

- تمام سال درس خواندی تجدید شدی .. علتش این بود که  
نشد نذر مه ادا کنم . حالا درس خوندن توجه فایده ای داره ۱۴ ..  
انگار جور همیشه بازم سفره بندازم .

ماه سلطان چندک روی خاک در آفتاب نشست . دودستی کله اش  
را فشرد و شانیه اش از گریه تکان خورد . هاشم پریشان شد و بروی  
مادرش زانو زد و بالتماس گفت :

- ننه جان .. تو رابه خدا گریه نکن . هر کاری بخای انجام  
میدم .

ماه سلطان تلاش کرد تا گریه اش و شدت دردش را از هاشم  
پنهان کند ، اما نتوانست . عاقبت آرام ، اما مردد گفت :

- برو پیش حاجی علامیر .. بگو مادرم گفته نیم من دخام کو ،  
کمی روغن حیوانی بده . حتماً بابام بر کرده پولشه میدیم .. بگو  
چهل تومن قدیم رو هم میدم .

هاشم کودکانه و بی خیال گفت :

- پس کاغذ و مداد خودم چه ؟

ماه سلطان همچنان بی تفاوت گفت :

- خیلی خوب . برای خودت هم کاغذ و مداد بگیر .

هاشم شاد و شنکول از خانه بیرون دوید و ماه سلطان ماند و درد کشنده اش . برخاست و به اتاق کوچکی که « پا کوتاه » در آن تخم میکرد خزید و همچنانکه به آرامی گریه میکرد با چاقوئی که دسته ای از شاخ بز داشت از اتاق درآمد .. تیغهی چاقو را چند بار بر لبهی يك نعلبکی چینی کشید و آستینش را بالا زد و آب دهان بر پوست ساعدش مالید و تیغهی چاقو را بد پوستش کشید . باز هم تیغهی چاقو را به نعلبکی مالید و این عمل را چند بار تکرار کرد . آنگاه قطعه چوبی از گوشه ی حیاط برداشت و کاکل بسر را از زیر سبد در آورد و بسم الله گفت و برای یافتن قبله درنگ کرد . پس از جهت یابی، بالهای خروس را بهم گرفت و زیر پای چپ نهاد . خروس به تلاش افتاد و ماه سلطان با گریه گفت :

- آخ .. آی زبان بسته اکه تو هم شانس درست و حسابی داشتی

که گیر ما نمی افتادی ..

زن کد خدا میگفت باهاش تمیز باشم .. خدامیدانه تا به امروز دست از پا خطا نکردم ، اما انگار شیطان تو جلدم رفته .. هزار فکر و خیال تو سر مه .

ماه سلطان همچنانکه با خودش حرف میزد ، قطعه چوب را لای  
ران هایش نگه داشت و نوک خروس را گرفت . خنده‌ی عصبی و آمیخته  
با بغض و گریه‌ای کرد و گفت :  
- آدمیزاده چه خوب بلده سر خودش کلاه بذاره .. با این به تیکه  
چوب دیکه مرد شده .

چندین بار لبه‌ی تیز چاقو را تا گردن خروس برد ، اما فشار  
نیاورد . عاقبت بشدت گریه‌اش افزود . چاقو و چوب را به گوشه‌ای  
انداخت و خروس را بغل کرد . دستی به سر خروس کشید و با گریه  
گفت :

«همه‌ی مردم دهات بدشهر هجوم برده‌ن . می‌کنن توشهر هاپول  
فراوانه .. آدم زود پولدار میشه ، مخصوصاً اگه آب و رنگی هم  
داشته باشه .. توده ما ، از صدوبیست خانوار سی و دوتا مانده‌ن . بقیه  
رفته‌ن شهر . منم امسال شوهرمه راضی میکنم بریم . دو ماه پیش زن  
«آقا عباس» و ننه‌ش آمده بودن ده . فقط ده تا پهلوی کردن زنه  
بود . دو سال پیش از کشته‌گی نانا داشت ، حالا چاق و چله شده و لباس  
شهری پوشیده !...»

هاشم خوشحال و خندان به حیاط دوید و گفت :  
- ننه جان مژدگان‌ی بده . حاجی آقا قبول کرد و گفت هرچی  
بخواین میدم . گفتش اصلاً فکرش نکنین . حتی حاضرم رادیو ضبط  
خودمه بهتان بدم . گفت خروس را سرمیبره .. روغن حیوانی و

خام کو و برنج هم می‌دهد .

به‌عالمه کاغذ و مداد و به‌دفتر به‌من داد و گفت به ننهت بگو  
زود زود بیاد .. خروس را هم باخودش بیاره .

ماه سلطان چنان ساکت و آرام ایستاده و گوش میکرد که  
هاشم فکر کرد مادرش نمی‌شنود ، یا برجای مرده است . فریادزد :  
- ننه‌جان پس چرا معطلی ؟ مگه نمی‌گفتی خام کو می‌خواوی ؟  
روغن حیوانی می‌خواوی ؟ برای من کاغذ و مداد می‌خواوی . به‌مرد می‌خواوی  
که خروس را سربیره .. پس چرا معطلی ؟ ..

ماه سلطان خروس را به‌هاشم داد و با اندوه و بغض گفت :  
- نیکرش دار . چاره‌ای ندارم .. تا من بر می‌گردم تو از خانه  
دری‌بای . میرم پیش حاجی علامیر . چاره‌ای ندارم ! ..

هاشم با حیرت خروس را گرفت و حرکات مادرش او را دچار  
شکفتی کرد . به‌ویژه وقتی دید مادرش يك حلب خالی روغن نباتی  
را از آب پر کرد و در آفتاب گذاشت . با عجله گفت :  
تنه جان دیر میشه . حاجی گفت زود بیاد .. آب گرم می‌خواوی  
چکار ؟ ..

ماه سلطان چنان بنظر میرسید که با خودش حرف می‌زد ..  
نالید : « برگشتن باهاس چند کاسه آب بستم بریزم .. همیشه که  
غسل کرده پای سفره بشینم ! .. »

هاشم معصومانه خندید و ماه سلطان نا متعادل و متشنج به‌اتاق

رفت . لحظه‌ای گذشت تا از اتاق درآمد .. چشم‌هایش را سورمه کشیده و موها و صورتش را مرتب کرده بود . وقتی که خروس را از هاشم میگرفت ، بوی میخک پیرهنش هاشم را نوازش کرد . باد ملایم و گرمی از راه رسید و بوی میخک را از سینه‌ی ماه سلطان به سوی انتهای حباط برد .. ماه سلطان همچون مست‌ها از خانه بیرون رفت و هاشم شاد و شنگول از بوی میخکی که برایش آشنا بود او را با نگاه بدرقه کرد .

«پایان»

بهار سال ۲۵۳۶ - کرمانشاه





# ده نفر قزلباش

کتابی که به تمام خانواده‌ها محرم است

داستان ملی و شاهکار ادبی نثر معاصر

به قلم استاد حسین مسرور (سخنپار)

اگر «ده نفر قزلباش» نوشته نشده بود، تاریخ ادبیات فارسی از یکی از درخشانترین شاهکارهای خود محروم میماند.

«ده نفر قزلباش» بزرگترین داستان ملی، تاریخی، عشقی، قهرمانی و حماسی بی نظیری که مظاهر عالی غرور ملی ایرانی، صوفیان تاجدار و کلیه‌ی خصایل معنوی، از قبیل صبر - استقامت - شجاعت - عشق و فداکاری - ایمان - ایران دوستی و ترقی خواهی را که در خون پدران گذشته‌ی ما عجین شده در بردارد و نمایاننده‌ی افتخارات تاریخ دوپست و چهل ساله‌ی سلسله‌ی با عظمت صفویه است.

«ده نفر قزلباش» آتشی که از اجاق خاندان‌های مختلف ایرانی زبانه کشید و در عصر ما نشریه و کتابی برای نژاد ایرانی آموزنده‌تر و حیات بخش‌تر از این کتاب نوشته نشده است.

«شاه طهماسب بزرگ» و «شاه عباس کبیر» با هشت نفر دیگر، یعنی «ده نفر قزلباش».

و «ده نفر قزلباش» داستان شورانگیز و پرهیجان ملی و نسخه‌ی آموزنده و شفا بخشی که از اعمال و آثار پدران و قهرمانان گذشته‌ی ما به یادگار مانده است.

دوره‌ی این داستان ملی در پنج جلد کامل، هر جلد با کاغذ سپید و جلد سلوفونی ۳۰۰ ریال است. تعداد محدودی از نسخه‌های آن آماده‌ی فروش میباشد.

# زمین خوب

شاهکاری بزرگ از

خانم پرل. س. باک

برنده‌ی جایزه‌ی «نوبل» از آکادمی سوئد و برنده‌ی  
جایزه‌ی «یولیتزر» بخاطر بهترین نویسنده‌ی سال امریکا  
و برنده‌ی مدال «هاولز» از آکادمی هنر و ادب امریکا  
ترجمه‌ی ف. پ. لرستانی

«زمین خوب» تا این تاریخ پرفروش‌ترین کتاب جهان  
شناخته شده و در خوبی و بی نظیری این شاهکار ارزنده همین بس  
که بزرگترین جوایز ادبی جهان به آن تعلق گرفته و  
میلیونها نسخه بزبانهای مختلف در دنیا چاپ و انتشار یافته است.  
«زمین خوب» سومین شاهکار ادبی می باشد که  
«سازمان مطبوعاتی مرجان» از «مجموعه‌ی برگزیده‌ی  
بهترین داستانها از زبده‌ترین نویسندگان جهان» از امریکا  
انتشار داده است.

ارزش: با کاغذ معمولی و جلد شومیز و روکش ۳۵۰ ریال.  
با کاغذ سفید و جلد زرکوب و روکش ۴۵۰ ریال.

## قسمتی از انتشارات سازمان مرجان

**شکست سکوت:** مجموعه‌ی نظم و نثر از شاعر فریادهاد کارو، با کاغذ سپید و جلد شومیزی ۱۵۰ ریال - با جلد سلوفونی ۲۰۰ ریال (نایاب) با تجدید نظر کامل، زیر چاپ است .

**نهنگ سپید:** یاد موبی دیک، اثری جالب از هرمان ملوویل، ترجمه‌ی دکتر علی اصغر محمدزاده، با جلد شومیزی ۴۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۷۵ ریال (نایاب)

**۵۵ نفر قزلباش:** شاهکار « استاد حسین سرور » دوره در پنج جلد کامل هر جلد با کاغذ سپید و جلد سلوفونی لوکس ۴۰۰ ریال .

**فاوست:** از « ایوان تورگینف » ترجمه‌ی « شاپور رزم آزما » و « دکتر فریدون بدره‌ای » با جلد شومیزی ۳۰ ریال - کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال. (نایاب) با جلد سلوفونی زیر چاپ است.

**باز هم خدا حافظ:** اثر « ارنو دو بالزاک » ترجمه‌ی « دکتر فریدون بدره‌ای » با جلد شومیزی ۳۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال . (نایاب) با جلد سلوفونی زیر چاپ است.

**زمین خوب:** شاهکار خانم « پیرل س. باک » ترجمه‌ی « دکتر فریدون بدره‌ای » با جلد شومیزی ۸۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۱۲۰ ریال . (نایاب) چاپ دوم به قطع وزیری و جلد سلوفونی فانتزی و کاغذ سپید ۴۵ ریال .  
**اشعه‌ی مرگ:** اثر « آلفونس مولیان » اقتباس « ا. صدارت » ۴۰ ریال . چاپ پنجم جیبی ۲۵ ریال (نایاب)

**ترانه‌های پینوایان:** شاهکار « دکتر توپوهیو کاگوا » ترجمه‌ی « فریدون سالکی » با جلد شومیزی ۳۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال . (نایاب) با جلد سلوفونی لوکس زیر چاپ است .

**سلام بر غم:** از خانم « فرانسوا ساگان » ترجمه‌ی « دکتر علی اصغر محمدزاده » با جلد شومیزی ۳۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال . (نایاب) با جلد سلوفونی فانتزی زیر چاپ است .

دنیائی کہن می بینم: نوشته‌ی «پروفسور آلبرت اینشتین» ترجمه‌ی «فریدون سالکی»، با جلد شومیزی ۳۰ ریال - با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۶۰ ریال. (نایاب) با جلد سلوفونی فانتزی زیر چاپ است.

خاتمیت و پاسخ به ساخته‌های بهائیت: از «علی امیرپور»، چاپ سوم با تجدید نظر کامل و جلد سلوفونی ۲۶ ریال.

شطر نج زندگی: شاهکاری از «ژاذهی طباطبائی»، ۸۵ ریال. (نایاب)

۲۵ روبل: اثر «آنتوان چخوف»، ترجمه‌ی خانم «بدری مهران»، با جلد شومیزی ۳۰ ریال با کاغذ سپید و جلد زرکوب ۵۰ ریال. (نایاب) با جلد شومیزی و جلد سلوفونی فانتزی زیر چاپ است ۸۰ و ۱۲۰ ریال

تحول بیمه در ایران: تألیف «دکتر علیرضا صاحب»، با کاغذ سپید و جلد شومیزی ۱۰۰ ریال - با جلد زرکوب ۲۰۰ ریال.

غروب بینوایان: شاهکاری از «دلاری کرمانشاهی»، چاپ دوم با کاغذ سپید و جلد سلوفونی فانتزی ۳۲۵ ریال - جیبی ۵۰ ریال.

لبخند یخ: نوشته‌ی «فریدون صابر»، با کاغذ سپید و جلد ساده ۷۰ ریال با جلد سلوفونی فانتزی ۱۰۰ ریال.

جاودانه فروغ فرخ زاد: تهیه و تنظیم از «امیر اسماعیلی و ابولقاسم صدارت»، با جلد سلوفونی ۳۵۰ ریال. چاپ سوم.

... و تا خورشید: اثری جالب و جدید از «مهرداد شکوهی»، با جلد سلوفونی ۲۲۰ ریال.

خط تیره: نوشته‌ی خانم «فرشته‌ی تیفوری»، با جلد سلوفونی ۷۰ ریال.

آواز در خون: از شاعر معاصر فرانسوی «ژاک پره‌ور»، ترجمه‌ی «همايون نوراحمر»، با جلد سلوفونی ۲۶۰ ریال.

قصه‌ی مرقد آقا: داستانی از بنیانگذار شعر نم «نمایوشیج»، با جلد سلوفونی فانتزی ۱۰۰ ریال.

- فاجعه‌ی روز ششم : نوشته‌ای فلسفی و جالب از «مهردادشکوهی»  
 با جلد سلوفونی لوکس ۲۶۰ ریال.
- طرح محاسبه ، و اجرای قطعات بتون فولادی : ترجمه و  
 تشریح بتون کالندر : ترجمه‌ی «مهندس داریوش معراجی» و «مهندس علی  
 بخشوده»، ۵۰۰ ریال .
- سال‌های از دست رفته: مجموعه‌ی چندداستان از «لاری کرمانشاهی»  
 با جلد سلوفونی ۳۰۰ ریال .
- برادرم ویگن: شاهکار کم نظیر و اجتماعی از «کارو» شاعر فریادها با جلد  
 سلوفونی ۱۶۰ ریال.
- گوماین : مجموعه‌ی ده داستان انتقادی و اجتماعی نوشته‌ی «لاری  
 کرمانشاهی» با جلد سلوفونی لوکس ۲۰۰ ریال.
- گورک : مجموعه‌ی ده داستان از «فریدون صابر» با جلد  
 سلوفونی لوکس ۱۲۰ ریال .
- سایه و سیماب : نوشته‌ای از «مهردادشکوهی» با جلد  
 شومیزی ۸۵ ریال .
- NGC 4157 و برهوت : دوبازی همراه از «مهردادشکوهی»  
 با جلد شومیزی ۱۰۰ ریال .
- سایه بان : داستانی از «امیر فرشیدعلائی» با جلد سلوفونی  
 لوکس ۱۵۰ ریال .
- کارگران : شاهکاری از «لاری کرمانشاهی» چاپ سوم با  
 کاغذ کتاب و جلد سلوفونی ۲۰۰ ریال با کاغذ سپید  
 و جلد لوکس ۲۵۰ ریال .
- حلزون : نمایشنامه‌ای از «امیر فرشیدعلائی» با جلد مقوایی  
 ۶۰ ریال با جلد سلوفونی ۱۰۰ ریال .

بی بی خانم : داستانی جالب از دلاری کرمانشاهی ، با جلد  
لوکس و کاغذ سپید ۱۵۰ ریال .

توحید : بحث‌هایی پیرامون اصول اعتقادی اسلام نوشته‌ی  
« میرصادقی - جعفر کلانتری سلطانیه » با جلد لوکس  
مقوایی و کاغذ سپید ۱۰۰ ریال .

گابوس : شعرهای پراکنده‌ای از هنرمند نامی و قدیمی  
موسیقی « شاپور نیاکان » با جلد سلوفونی و کاغذ  
سپید و عکس جالب شاعر ۳۰۰ ریال .

فردا حمله آغاز می‌شود : داستان اجتماعی و انتقادی از  
« دلاری کرمانشاهی » با جلد لوکس و کاغذ سپید  
۱۹۵ ریال .



## چند کتاب خواندنی از مرجان :

- ده نترقز لباش - استاد حسین مسرور - در پنج جلد ۲۰۰۰ ریال  
شکست سکوت - کارو - ۲۵۰ ریال  
کوماین - لاری کرمانشاهی - ۲۰۰ ریال  
سال های از دست رفته - لاری کرمانشاهی - ۳۰۰ ریال  
زمین خوب - خانم پیرل باک - ۴۵۰ ریال  
غروب بینوایان - لاری کرمانشاهی - ۸۰ ریال  
جاودانه فروغ فرخ زاد - ۴۰۰ ریال  
کورک - فریدون صایر - ۱۲۰ ریال  
کارگران - لاری کرمانشاهی - ۲۰۰ ریال  
بی بی خانم - لاری کرمانشاهی - ۱۵۰ ریال  
برادرم ویگن - کارو - ۱۶۰ ریال  
آراز درخون - ژاک پره ور - ۲۶۰ ریال  
مرقد آقا - نیما پوشیج - ۱۰۰ ریال  
فاجعه ی روز ششم - مهرداد شکوهی - ۲۶۰ ریال  
سایه و سیماب - مهرداد شکوهی - ۸۵ ریال  
NGC 4157 و برهوت - مهرداد شکوهی - ۱۰۰ ریال  
فردا حمله آغاز می شود - لاری کرمانشاهی - ۱۹۵ ریال  
ملاقات - ما کسیم گورکی - ۱۲۵ ریال  
عدالت - هانری باربوس - ۱۰۰ ریال  
قلبم را به خاک بسپارید - لاری کرمانشاهی - ۸۵ ریال  
چشم انبی ها - لاری کرمانشاهی - ۱۶۰ ریال  
یشت دروازه های خورشید - عزت اله زنگنه - ۶۵ ریال  
فانی - مارسل پانیول - ۱۸۰ ریال  
شکوه علفزار - ویلیام اینگک - ۱۷۰ ریال  
اشعه ی مرگ - آلفونس مولیان - ۲۰۰ ریال

کوچ ناشکیب

